دکتر قاسم غنی
۱۹/۶/۴

دیوان حافظ

دکتر قاسم غنی
19/6/4

از این نسخه ... [illegible]

دیوان حافظ

نسخه ...

دگر قافیه [illegible]

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم	مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده	صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی	چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب	وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
رویی لطیف نیکو قدی بلند چابک	لفظی فصیح شیرین چشمی خوش کشیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد	یارب چه چاره سازم با این دل رمیده
تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت	روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار	دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ	بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

از من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم خلق مبادت گزند از آنک
در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

رخ برنتابم از راه خدمت
سر بر ندارم از خاک درگاه

دلق [illegible] است
صوفی نداند این پیچ و این راه

وقتی بر ویش خوش بود و غنچم
زان وقت و زان غم ز صد لوحش الله

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

بمشک‌بیز نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده‌دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بجنبش و ... روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنید نگاه

مباد خاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق وانگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

عکسی ز دینه

عکسی ز دینه بر ما نیفتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر [illegible] فان
یا لیت شعری حتام القاه

حافظ نه گشتی زین گونه رسوا
گر می‌شنیدی پند نکوخواه

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

که بندد طرف وصل از عشق شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برآییم / ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کآزمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم / والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی
زمانه دل بکسی داده‌ام من درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم زدست

سرم ز دست بشد چشمم از انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
امید هست که منشور عشقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین که کرا میکند تماشایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست / کجا بود بفروغ ستاره پروایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر از او تمنایی

در از ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته‌ام ز دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که توی بنده بگزیده او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

بجا از این ما و دلا کی بسر منزل عشق
ره روان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آن است که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

گر امانت بسلامت برم باکی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقه یا مقلة عینی بینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور
که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست ... مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ ... نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی ... این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را ... لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن ... تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد ... ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست ... دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر بادست ... طرفی هنری بربند جانا ز نکورویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد ... خوش بودی اگر بودی بویی ز خوشخویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد ... بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی ... هرجا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش ... آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد ... گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح ... باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ... کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

از بیم شب هجر تو جانم بلب آمد ... وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جو ... تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری ... باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی ... اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر و گویی نمیزنی ... باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست ... وان را فدای طرهٔ یاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر مرا — ز دیده آتش ما رنگ کاری نمیکنی

آری بخود پرستیت از راه برده است — کاندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری

کجا با ما نشینی روی بر روی — تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هشدار — که با حکم خدایی کینه داری

نمیترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه داری

روزگاریست که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد — این چنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ — همه را جامه دران نعره زنان میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پر هنران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ — سر چرا بر من دلخسته گران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت — این طمعها که تو از سیمبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

تا صبا از تو چه با بلبل و گل گفت که باز — حلقه آشفته و دل نگران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ — چه توقع ز جهان گذران میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم ز ملک خوبی چو آفتاب زدن | ترا رسد که غلامان ماه رو داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست | توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت | بجز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد | چو گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد | خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
قبای حسن و لطافت ترا برازد و بس | که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
جامی ار مطلبد از تو غریبی چه شود | تویی امروز در این شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
گر بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود | میکنم شکر که بر جور دوامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه | وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
باده نوش از جام کیخسرو که بر اورنگ ملک | شاه مقصود را از رخ نقاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی
طاعتی بنما که گرچه از مستی خرابم در کمین / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج حسن خود نهادی در دل ویران ما / سایه دولت برین کنج خراب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند / بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

بگوش

بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
مراد در این ظلمات آنکه رهنمایی کرد / نیاز نیم شبی بود و گریه سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
ببوی زلف و رخت میروند و می آیند / صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت / ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری
زمن بحضرت آصف که می برد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج زری

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت چالاکی است و چستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای‌بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ز بندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

زیر و نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ / آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گلرا اگر نه بوی تو کردی حمایتی

ور آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل بهرزه دانش و عمرت ز دست رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
آتش ز خیال خشش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این سوز اندرون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

کشند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین تر ازانی بشکر خنده که گویند / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک

چون اشک مینداز ز پیش اندر دیده مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی
مفروش به باغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طره دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در پای گلی گاه بخواب / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / دل نهادیم بر آتش پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت ای بیدل سرگشته تو باری چه کسی

لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبس

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را / ز لعل روحفزایش ببخش آنکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

نکتهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در او
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک افشان
تا بکی از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز درین فکر باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

نه همت را امید سربلندی / نه درمان دلی نه درد دینی
درِ میخانه بگشا تا بپرسیم / مآل خویش را از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن توست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا محب البرایا یا واهب العطایا / ارحم علی مقل حلت بالدواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمه تباهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
تا پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام / رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی / گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه / به ادب باش گر از سر خدا آگاهی
کاندرین مصطبه رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزد دو جهان میخواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا به سنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی بودیش رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی قدم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که به کوی میفروشان دو هزار جم به جامی

اگر این شراب خام است و گر این حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود — نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی
سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است — بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز — بچین زلف مشک‌افشان دلارامی و دلبندی
الا ای یوسف مصری که کرد سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی

نمای

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع — آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

سحرم دولت بیدار به بالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

باشد آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت / قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

تماشا که ز زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند به زر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

وصل خورشید بشب‌پرهٔ اعمی نرسد
که در آن آینه صاحب‌نظران حیرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد از این خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

نه من بر آن گل عارض غزل‌سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری‌رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نجهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم / شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل‌سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ / که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمانست / که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد اعلی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر ❊ تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی ❊ نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست ❊ چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش ❊ که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت ❊ کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد ❊ بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست ❊ برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست ❊ گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست ❊ که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری ❊ کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین ❊ خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

در آب

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم ❊ چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم ❊ زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است ❊ بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور ❊ که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد ❊ زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد ❊ عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت ❊ عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد ❊ برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز ❊ دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند ❊ دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت ❊ دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسه چندی بر آن دهان توان زد

سالها [illegible] کردم
حالی که [illegible] اشک [illegible]

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید بازآی
باشد که گوی دولت در این جهان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

از آن روی است یاران را صفاها با می لعلت
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

من آن آیینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

بازی چرخ

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای عاشقان
آمد دگر به جلوه و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا از زهد و عمل بی‌نیاز کرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین به در نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی‌کفایتیست / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که می‌زد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک / رهنمونیم به پای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد / ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

نوید باد صبا دوش آگهی آورد / که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم به همرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد

به جبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا به جناب شهنشهی آورد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری سواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص با شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

به آب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده همه از سر بصارت کرد
دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

کنونکه

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین به اختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته بود معدود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود
چو گل سوار شود اندر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ در آید بنغمه داود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا بوسه بخند
جایی که یار من بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

نوایی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طیره مینمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد یار خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد / دل دیوانه ما را بشور در کار می‌آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد
ز بیم غارت عشقش دل اندر خون رها کردم / ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد
ز قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / کزین راه گران منزل خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح میفرمود و گر زنار می‌آورد
عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد / بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه / ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می‌آورد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که عمر جاودان دارد
ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / به دست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل به صدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره در این حرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سپارم ره پیچ پیچ زلفت / مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
حدیث دوست بگوییم مگر به حضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

نگه نداشتند دل‌ها و جای بخشش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست
که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کر روی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا
به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نمی‌ چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده که بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه‌داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی‌حجاب رود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع بدان لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

شکرشکن شوند کنون طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق ژاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بر این اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت بدرم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید … که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من … زده‌ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس … موسی اینجا به امید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست … هر کس اینجا به طریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست … این قدر هست که بانگ جرسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من … ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می آید
جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم … هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید … وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست … فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب … براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

زروی

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز … که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد … که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت … که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست … ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم … که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب … که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

گلی نچید ز بستان آرزو حافظ
مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید … از یار آشنا نفس آشنا شنید
ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن … کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
آیا کجاست محرم رازی که یک زمان … دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
خوش میکنم به بادهٔ مشکین مشام جان … کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
پند حکیم محض صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ابر آزاری بر آمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا کی خواهم کشید
قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همیکردم دعا و صبح صادق میدمید

بالبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان شهر / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر روم ز پیش فتنها بر انگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو باد در پیش افتم چو گرد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من این فریب که در نرگس تو می بینم / بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر بر انگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق | بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی | معاشران به سرود ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران | ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی | ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید | شبی خوش است بدین وصله‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند | وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند | که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد | گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است | چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر کند طلب انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل | چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست | که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت | که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود | خیال بود که این کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان | بلا بگردد و کام هزارساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا به چشم من انداخت گردی از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم — درخت و کام مرادم به بر نمی‌آید
مگر به روی دلارای یار ما ور نی — به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
مقیم کوی تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز — گفتا ز مهربانان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح گردد — گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز لطف و کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

بستیم حلقه دگر بست دل بدان امید
که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت
چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدایا در دل انداز که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفش
بفرما لعل نوشین را که بازش با قرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه‌سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

جانی بجمال جانان میل جهان ندارد
هرکس که آن ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم | خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
می خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که در این آستانه راه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

... و بوی زلف یار بهر
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
کس نیارد بر او دم زند از قصه ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز | بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

۳۸

[illegible]

اول به بانگ نای و نی آرد بمن پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

[illegible]

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم

مرا گر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

باقی

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم گشت از ضمیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر نقشی کشد کلک دبیرم
خوشا وقتی که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
ز مهرش گنجها در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
من آنگه برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
بدین دو دیده گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
من و سفینه حافظ که جز در این دریا / بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم / به تیرم گر زند منت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر / که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآورد / بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم

چه سود از آه آتشناک حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز یزدان به قسمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولت سرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

کردم ز بی نظره مشکین آن نگار
فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تیغ تیز نظر تا بکوشش هوش
آورده کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت خود شکرم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم
لعل بتان خوش است و می مشکبار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
از می جهان پرست و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض لطف تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان به صبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازان چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز می

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

مرا که منظر حورست مسکن و مأوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه روست
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفص
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا کی کشد
در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
مددی گر به چراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گر ازین منزل غربت به سوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / به در صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر به شکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا به بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم
گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

به غیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر درد / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راستی می‌رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

منکه

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسون و جفا مهر و وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر رحمت شاه نگیرد دستم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز ریاحین و گل استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطنز گفت بکن توبه گفتمش
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان بر نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از آن سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را
زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من گمشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بر ره دار
که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلکشا چون قصر فردوس برین
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

صف نشینان نیکخواه و اهل خدمت با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم خویش بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در بحر فنا عمر گذشتیم و آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

بوسه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص‌کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گران‌باران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

امید در شب زلفت به روز عمر نبستم
طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم

به خاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم
دلق و طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست / که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار میان بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

شرمم از خرقه پشمینه خود می آید / که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان وقت انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب دو چشم خویش بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از صد رنج و غم دیدن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر از این دست مرا بی سر و سامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری یار
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست بخواهد بردن
آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

چون نهادم بطلب سر درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا در این پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

چون من از رشک نخواهم که بر او باد وزد ... با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بگو در کارم

ز دست کوته خود زیر بارم ... که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست ... وگرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون ... که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام ... که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر ... که زور مردم آزاری ندارم
اگر گویم دعای میفروشان ... چه باشد شکر نعمت میگزارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن ... بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

شد لشکر غم بی‌عدد وز بخت میخواهم مدد ... تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

گر میفروش حاجت رندان روا کند ... ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا ... غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
حقا که در زمان برسید مژده امان ... گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم ... نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره عقل و فضل نیست ... وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد ... وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست ... یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همیکنم ولی — گوش کشیده است ازان گوش بمن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد ازان عهد شکن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی تو یاد وطن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند — تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد — قدر یکساعت عمری که درو داد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه شیوه پری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

[illegible] مردم چشمم نشست غوطه خون — درین محیط نه هر کس شناوری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخن‌وری داند

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد عهد زمان شباب و شیب کند

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم
اینم همی‌ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
گرت امروز نبردست بفردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کاخر
هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که کمال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ملوک را چو ره خاکروبی این در نیست / کی اتفاق جواب سلام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع / بود که پرتو عکسی به بام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد
خیال وصل تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان به دام ما افتد
به ناامیدی از این در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کان که شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز انقلاب زمانه طمع مبر کین چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش بادهخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این بند و بلا / کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان / زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند / ای دریغا رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم / یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد

هر سرو که از چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد

زلف تو ز بهر دلربایی / در گردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد
هر دل که ز عشق تست خالی / از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / او که آن داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته من در کمر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد کزان هم بتر شود
حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست / دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می این است / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشمش نه عجب / سوز در سوختن شمع بدست نبود

خیره آن چشم که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که در او نور محبت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق‌گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دلا ز رشک حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسید

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسید

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با یاد توام | بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین | عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش از آن کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طره هندوی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد | ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

آن یار کزو خانه ما جای پری بود | سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را | [illegible]

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود

خود را بکشد بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و درس سحری بود

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوای

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دُردی‌کشیم نام و نشد

بدین هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

فغان که در طلب گنج‌نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان طمع که شود آن حریف رام و نشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که ببوی گل نوروزی یار
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان غصهٔ بیرون ز شمار آخر شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد ... از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب ... باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست ... دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچه میگذشت راه زن عقل و دین ... در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت ... چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت ... قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری ... حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد ... دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ... گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی ... حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست ... تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار ... مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند ... کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست ... عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت ... کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ... تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است ... حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ... ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم حسن ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون تو ای دل ز غمی پرده برون آی و درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که دراو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

شرابی بیخمارم بخش یا رب / که با او هیچ درد سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم‌آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

عاشقان حرم سر پنهانی باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می‌کردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین جوی همان آب روانست که بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
واندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت لبت خنده زدی
درمیان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه حسن و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر بود
ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر بود

یارب این آینه حسن چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر بود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر بود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم
هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر بود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر بود

تا مگر همچو صبا باز به زلف تو رسم
حاصلم دوش به جز ناله شبگیر بود

سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر بود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر بود

به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی به شکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم شوخ شعبده باز / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش ز لبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اختر نظرم سعد در ره است که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان دوست که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یکدو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است / وای ازان ناز و تنعم که دران محفل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین‌دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
[illegible]ش میکند درد جامم نسیم باغ / زان داغ مهر که بر جان لاله بود
این بود شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود
آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین / که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یا رب منزلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لکن / ز من محروم‌تر کی سایلی بود

سرشکم در طلب دلها فشاندی / ولی از وصل او بیحاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن داد / حدیثم نکته هر محفلی بود

بر آن جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم و محکم غافلی بود

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی خوب بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز خانقاه به میخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود / کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد

آن شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس‌افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / ما را ای [illegible] رسید وقت نجاری آمد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

منزل دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / در نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل بیدل تو عمر خواه که دیگر / باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

زاهد خام طمع در سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

از در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ حادثه شخص تو مستمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

درآن مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

هرآنکو خاطر مجموع و یاری نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهانی زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت فقیر رهنشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از حال من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد … که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا … درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب … بمومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد از دوست … که دست دادش و یار ناتوانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی … شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت … دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد … باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
بر سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد … چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف … آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست … روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک … تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

چشم تو خون دلم خورد و کند قصد جگر … ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو میل سؤال … ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری … چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد … محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت … نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه … که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او … چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب … که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچ اگرت نیست این نه بس که ترا … دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم بدر ننهاد … بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد … چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

زهی خجسته زمانی که یار بازآید / به کام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار بازآید

در انتظار کمندش همی‌پرد دل صید / خیال آنکه به رسم شکار بازآید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که بدان دل قرار بازآید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / به بوی آنکه دگر نوبهار بازآید

ز نقش‌بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو به دستم نگار بازآید

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان / بی لاله‌عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد رنگ — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم در این غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

مشتی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از دست حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت — ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد — بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان — این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار

ازان افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقد کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
به مستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار
سکندر را نمی‌بخشند آبی | به زور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو | به لفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست | خداوندا دل و دینم نگهدار
یمن رایت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار | ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح‌فزا از دهن یار بگوی | نامه خوش‌خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام | شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز | بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب | بهر آسایش این دیده خونبار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید | ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
خامی و ساده‌دلی شیوه جانبازان نیست | خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن | به اسیران قفس مژده ز گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست | عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنمای و مرا گو که ز جان دل برگیر | پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ | بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه با گوشه رو و خرقه ما بر سر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش | سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم — یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سعی نابرده درین راه به جایی نرسی — مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ — تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه از این زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فانّ الربح والخسران فی التجر

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه گشا طالبان یار

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم جهانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود / ناچار می بنوش چو از دست رفت کار

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست در این قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

مردم از درد بنالم که فلک هر ساعت	کندم قصد دل ریش بآزار دگر

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر	هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار	که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی	که آن متاع قلیلست و این بهای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم	که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم	اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند	گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار	ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدح افتاد ساقیا می ...	که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله	همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

یوسف

بگفتمش که حذر کن ز زلف او ای دل	که میکشند در این حلقه باد در زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت	دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند	چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید	هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

بحمدالله مراد من بخشید روزی بخت
بگوشم بانگ چنگ آید دل بدستم زلف یار

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و تخمی هم بکار آخر

دلا در ملک شب‌خیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

نگارستان چین دیدش اگر خوانی شعر خود
ز نوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

تنی چون ماه زانو زد همی چون لعل لب آورد
تو گو بنیاد بیم حافظ ز دیده شرم دار آخر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ز مشکلات

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز

پیوسته بود که مشاطه قضا انگیخت — که گرد نرگس مستت سیه بسرمه ناز
ز رشکم بوسه پیاپی بحرز امال دو لب — که کید دشمنت از جان چشم دارد باز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نه کند — آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که زمار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفا خانه تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار ازان می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر برین دل سرگشته خراب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
بنیمشب اگرت آفتاب می باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

ز دور چرخ چو حافظ بجان رسید دلم
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / رخ بخون جگر بشوید باز

چنگ در پرده بس که گفت سخن / ببرش زلف تا نموید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغری از لبش نبوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه‌رویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

بپاش غمزه ببازوی خود که در حربست / هزار تعبیه با حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت / آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

ای سرو باغ حسن که خوش می روی بناز   عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل   ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست   چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من   چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی   بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل از طواف کعبه کویت وقوف یافت   از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست   بی طاق ابروی تو دلم را بود گداز
زاهد که بی تو توبه نمی کرده بود دوش   بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس   نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش   که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم   ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل   حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش   که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن   که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان   رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده ام که مپرس   زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار   دلبری برگزیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش   میرود آب دیده ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش   سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آنکه مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز من / از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق / شب روان را آشناییهاست با میر عسس
پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ور نه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
من که قول ناصحان را خواندمی چنگ و رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
جان شکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش … دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف … همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح … چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار … هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری … میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار … کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش
در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطریست … میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور … دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسرمنزل سلمی رسی ای باد صبا … چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه … جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

کردم

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد … محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند … سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت … هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال … سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش … بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال … مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام … هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار … کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست … راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید … این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود — عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ — زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح — گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود — ناز پرورد وصالست مجو آزارش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدایرا که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از غصهٔ آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از جور او مکن یارا
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش ... که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند ... هزار گونه سخن بر زبان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها ... که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده ... بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند ... امام خواجه که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات ... مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه ... چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد زبان ... که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش ... بت سنگین دل سیمین بناگوش
ز تاب آتش سودای عشقش ... بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر ... گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم ... نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست ... بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش ... گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش ... مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست ... نکته سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر ... تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند ... سرقدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار ... روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب ... با کرم پادشه جرم پوش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی / بخواه از مردم صاحب کمالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

کی آید شکر مصری بشیراز / که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم ‌‌ ‌‌ ‌‌ آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود ‌‌ ‌‌ ‌‌ گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند ‌‌ ‌‌ ‌‌ عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

شرابی تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش ‌‌ ‌‌ ‌‌ که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن ‌‌ ‌‌ ‌‌ به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش ‌‌ ‌‌ ‌‌ مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار ‌‌ ‌‌ ‌‌ که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ‌‌ ‌‌ ‌‌ به شرط آنکه ننمایی به کج‌طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش ‌‌ ‌‌ ‌‌ به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد راه را کرانه پدید ‌‌ ‌‌ ‌‌ تبارک الله از این ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بریده باد صبا گفت که برد بدوست … ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد … نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم … که داد من بستاند ز مکر و دستانش
بطرف باغ سحرت ساخت بلبل را … نوید حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش … حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست … تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و واعظ و شرب الیهودشان … کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی … درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند … فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار … عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو … نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول … بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش
حافظ چو شمع چند زبان آوری کنی … حال تو روشنست بر پادشه خموش

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش … ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه عمر می‌پرستی کن … سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی … بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کرد … بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان … تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز گیتی وگر نمی‌شنوی … بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ … ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص … میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته‌دل تا بچه پایان بنف
ره نبرد در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست برد از دو کمان
حاجب ابروی تو برده گرو از رقاص

بهواداری او شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار ز تن خویشتن از روی اخلاص

گر چو خورشید برآیی بغنی سر کوی
ذره‌سان بی سر و پا سوی تو آیم رقاص

کیمیای غم عشق تو زر ... که ما
زر خالص که عیار خرد بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

گرد عذار یار من گشت عیان غبار خط
ماه رخ حسین روی او راست فتاده در غلط

در هوس بنفشه که آن ز نخجیانه خوش رست
کشته روان ز دیده‌ام چشمه آب همچو شط

گر بغلامی خودم یار قبول میکند
تا ببیار کی آیم بنده کیش خط

که بدولت میتنم کرده مثال جان و دل
کاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق تو شعر نگفت از این نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جلوه بگو بی بجای ما حافظ

اگرچه خون دلم خورد لعل می‌پستان
بجان من ز لبم بوسه خوبها حافظ

بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا
که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ

ز زلف و خال بتان دل مبند و جان دگر
اگر چه بسی از این پند و زین بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب تازه‌تر نو
که شعر تست فرح‌بخش و غم‌زدا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدایرا بنشیم بشست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن که سالکین بغیت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

... و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بعز دولت کنفی فیروز شاه شجاع
که بهر دنیی فانی نمیکنم نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسید بکلبه درویش پرفیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر از این همه اسباب تفرقست و صداع

هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
قبول شد سخن او چو توبه کرد وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود غزلخوان و می بساز سماع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روز من شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود گردنکشا
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب ز چشم
نهاده لالهٔ حمرا ز غصه بر دل داغ

زبان کشیده چو خنجر بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر کف
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش دو روزی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب — که مهر خاتم چشمم لبت همچو عقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگر نه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب — قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم — براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتر ک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت طارم تاک

مهندس

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشهٔ / همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی آرم نظر بر آن جمال / زانکه دارد آن پری حسنی جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر خیری که خواهد زین قبیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام است و من ازین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سر چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

دوات نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد ز ما بخلق کریم / که از جواب ملولیم و در سوال خجل

نقاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصلت نوای من باصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
کجا روم چه کنم چون زیم کرا گویم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
چنین ز جوهر مهر تو صیقلی دارم / شوم ز زنگ حوادث اگر نه مصقول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
ز دولت رخ تو [illegible] کردم / در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

برو بعشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

خوش خبر باد ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال
یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
ما لسلمی و من بذی سلمی — این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال
حالیا خواب رفت و فکر آمد — تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ها هنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه ازین کبر یا و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند — نالهٔ عاشقان خوش است بنال

هر نکته

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — و آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفتا زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسند امثال این مسایل
دلداده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه‌گیری عشقم ز ره بینداخت — واکنون شدم چو مستان با ابروی تو مایل
از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینم آن را در گردنت حمایل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر برکنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

[illegible] / که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب عزت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بر او بگماشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که دران حلقه چه صاحب‌جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم نخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید / تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

وگر باو

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

هنوز عشق و سرمستی من شنو نه از حافظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

سرم خوش است و به بانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

درین چمن مکنم سرزنش به خودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

کشتنگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شوییم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم … سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد … چاره آن است که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست … نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست … چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی … لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم … چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم … که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم … یعنی از خلق جهان پاک …

چو روزگار جز این یک عزیز بیش نداشت … بعمر مهلتی از روزگار بایستی

ایضاً

آن حبهٔ خضرا خور کز روی سبک هضمی … هر کو بخورد گوید بر بیخ زند سیمرغ

آن لقمه که صوفی را در معرفت اندازد … یک ذره و صد هستی یکدانه و صد سیمرغ

رباعیات

مردی ز کننده در خیبر پرس … اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس

گر طالب فیض حق بصدقی حافظ … سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

ایضاً

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای … ما را نگذارد که درآییم ز پای

تا کی رود این گرگ ربایی بنمای … سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

ایضاً

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی … ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم — با ما منشین وگرنه بدنام شوی

ایضاً

دی پیش بنفشه آمد و خیمه از روی نیاز — گفتم من سودازده را چاره بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ایضاً

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود

خرم دل آن کسی که مانند حباب — هم بر سر میخانه برانداز شود

ایضاً

چون باده ز خم چه بایدت جوشیدن — با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سرمست لب ساغر از او دو هزار — می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

ایضاً

زان باده که پیر دهقان پرورد — دردی که طراز عمر تو خواهم کرد

پیرمردی

ستم کن و بیخبر ز احوال جهان — تا سر جهان که مهلت ای پیرمرد

ایضاً

از سادگی و سلیمی و مسکینی — وز سرکشی و ملاحت و شیرینی

آن کس که اگر نشانیم بنشینم — برد به که اگر نشانمت ننشینی

ایضاً

گوشی که ترا اشم مدار اندیشه — دلخوش کن و در صبر کار اندیشه

گوهر چه دل کانچه درش میخوانند — یکقطره خون است و هزار اندیشه

ایضاً

در عشق گنه بر من زار مگیر — بد جسته دلان خرده بیکبار مگیر

صوفی چو تو رسم رهروان میدانی — بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ایضاً

بی قصهٔ آن شمع چگل نتوان گفت — بی درغم او ماتم دل نتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ایضاً

ای شرم زده غنچه مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد — کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

ایضاً

با می به کنار جوی می باید بود — وز غصه کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است — خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیبست عجب — چون مرد ندید از که آبستن شد

ایضاً

زان چشم که ریو و رنگ می بارد از او — زنسیم که تیغ جنگ می بارد از او

شاهدان ... [illegible] ... داره

... [illegible] ... داره

... لطیف ... [illegible] ... داره

... [illegible] ...

از ... عشق ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... ۱۲۹ ... [illegible]